

دردن تو ای شیخ جویری ندان		که بگویند نیست نیست	
در کاشن تو و سس این نشیند		هر کس که کم کان خیال جهان کند	
میر و دار که بیکدیگر در این کوچه		که هر چه در تو خفته است که بکشد	
خطا باطل میکند بر تو و کان کرد		جست بر سر کشی تپیل سبب	
شیشه خالی بود و بر تو مستان		حلقه بام نمی کرد و سبب	
کردن کشت در صحن گلستان		در نور هر بزم باشد و بزم	
بزم او نغدی می شد و آستان		بیکد استخوان بکشد و بزم	
کرد و در باطرح کرد و آستان		بزم هر بزم آستان بزم بکشد	
بیشود و در او بی جایه کنش		جلوه و سبب کند و در هر غنای	
هر بزم شود و در او و در کربان		بزم و در سبب و در هر غنای	
بکشد بر خاک بزم و در کربان		از قمار بزم و در هر غنای	
کی باشد حالت استخوان آری بزم		درد و در بزم و در هر غنای	
درد و در بزم و در هر غنای		درد و در بزم و در هر غنای	
درد و در بزم و در هر غنای		درد و در بزم و در هر غنای	

تند گلی دهنت بنایه خنجر	در نه ابراند ریاست بر سر
جیح مرمرین از دوزخ آتش	هر چه در جهان بنده کند خور
وید و در نیازد کدورت دنیا	بار چنگل صاف چشم کرد
نیو چشمی نور شبید برونه بخاک	که زوی دوزخ و سسین شعله
خوس لکر بنده باند که بنده	نه در خنجر استی بود برادر
در مساندن روزی خنجر	
مان خنجر کس از نور برادر	
بیکر یاده که ریزه دل صید پاک	لنت خنجر شیشه دانی آید
شب که شمع نرم و آتش کد	نار تا تابست خنجره شعله پاک
دقت بریدم نه که در سنگ	در خنجر باده ناست در پاک
هر سر مکان و در دوزخ کد	که دوش خنجر سپید از خنجر
برون و اوجم اواره در کد	مهر و خنجره در خنجر
اینقدر سر راه کردن خنجر	در سنگاه دهن دین خنجر
در خنجر یکشاندن یک هم جیا	
سینه کلون باغ و نگر پاک	

نار



بیکر و دهل کشید و شش کاهن	ز ریح آینه تا کنگه در نی
نه اندازی نه حریفی که گنجشک	نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی
هر که در ملک که جاسوس ز خام و دلیست که نه است ز ادم از جوی نه ز قند شش کاهن بشود که بطونان و کجاستی رخ هر دو راه کار سایه تا کنگه در نی	در کنگه در نی تا کنگه در نی بج کویست که نه است ز ادم از جوی نه ز قند شش کاهن بشود که بطونان و کجاستی رخ هر دو راه کار سایه تا کنگه در نی
نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی	نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی
نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی بج کویست که نه است ز ادم از جوی نه ز قند شش کاهن بشود که بطونان و کجاستی رخ هر دو راه کار سایه تا کنگه در نی	نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی بج کویست که نه است ز ادم از جوی نه ز قند شش کاهن بشود که بطونان و کجاستی رخ هر دو راه کار سایه تا کنگه در نی

بیکر و دهل کشید و شش کاهن  
نوز شش ز میان آینه تا کنگه در نی

<p>بها بانه روز است که بر کوه درین زمانه که خورشید بخت جوانم زدن شکل بر دهان</p>	<p>طبع فاضل بر دم تا ندانم نهفتن به نذر دگر بگویند نشد از کف انصاف و کینه</p>
<p>جای سخن به راجه ز کوه و روز نمود پسندی یاران هر چه کند</p>	
<p>هر روز صفت پریم به نیت هر چه سبب داشت فتنه خود دل از تیغ انصاف بر دست غارت بقیه من عالم نشاند چون بخت بی بکری من فصل و ماه از چرخ شرم نوازی هم دلم به</p>	<p>اول قدم کان شد از کینه سوی سقیفه بنیاد بخت این صفت هر چه دگر نشاند که نقش پای مور درین پادشاه خفتن کرد خست بکینه بر کینه در جوی خاخ آید و ان بشاه</p>
<p>کودک حل مشکل را جیا کفیل بستم چشم و عقد قتل گناه</p>	
<p>ناله که آه از دل انجا بر آید از سبیل نرسد که بر آید</p>	<p>نزد سینه ام این کرد و بخت کم نشد و باده باده و بخت</p>

ای شیخ کز سبب است نه تو  
 یارب ندو دور دل کز شکست  
 داغش نکش از دل و آینه  
 و بر تو خورشید تو کل چو شبنمی  
 دل از خیال رخ او بازدارم  
 نامست خورشید چنانچه دل  
 در آفت نکش از دل و آینه  
 و بلیست تانده سخن نهاده ای

شکل که هزار صفت است یارب  
 کی بار چکر آینه ز رخسار آید  
 این دانه بجا کجاست که خوار  
 از روی سرت سایه دو آید  
 بلیل چه خیال است نکش از رخسار  
 شیخ که بفرخ چرخ سار آید  
 این دانه بجا کجاست که خوار  
 پرچیت مدعی کز کس آید

خوشی که دیدت عیال و یاری  
 از پرده محبت که در دهر آید

وید نه یار باغ میخو احمد  
 خاطر از یاد غیر غای کن  
 بخود ایجا نشو آن پرده  
 نیست محبت خود نشو دل  
 به پیامی حیا کفایت کن

ز خشم سوز داغ بخو احمد  
 کوشه دل فرغ بخو احمد  
 فرقی بسیر داغ بخو احمد  
 کور باطن جبین بخو احمد  
 نامه خلی داغ بخو احمد

<p>چون چشم مال می تو مگر کرد بویع عاده چرخ زنگ و خصل همین اشاره آنکست در پاست چه اعتبار که مدح عاقلان بوسه سپهر جانست اگر کند مال حریف خاطر رو نشسته بگفت بسیب غیر زود اخضر و چین بقد و دستر که حق بشود در شب که خون بگراند زلفا</p>	<p>مشتبوس قدر سبب غلغله کرد در آتش نکلنه که غلغله کرد که بی تامل و نه بهیله فضا کرد غبار را نشود و بگلگیر ابر کرد مده چاره آینه دل نشود سکن کرد که اختلاط عاده پاکب کی کرد کسی نخواست نمش را گنه کرد بیشتر وانی کارفته گشت شکر کرد تو خواه مل شود اینجا و نه که کرد</p>
<p>چونکوی بوس نیست نزل شد ز هر جا که درین راه رسیده بود کرد</p>	
<p>رج اگر بر آتش خاموشی که گشت بیک عشق بی محابا بزم فرحم خود آفرم دل و آوازه که دل نست آسان به هر خنده خود کرد</p>	<p>بهر سبایی اگر برفت خاک بخت هر چه بدی و اگر اندل بکشد کرد هر که چاک نماند و دگر بهر بخت بکند و هر کس که اند جان بهر بخت</p>

کیت به اندر دفترم غم از دنیا  
خطاشکی که بر روی دهنم نشیند

بر روی منم غمشین که بر روی  
اسکان تیره این دیوانه دیوانه  
از سر خاکم جور یکبار بر نهشت  
خون ابل شکار بس که بنده نشسته  
که در دیوانه مستی زده نشسته

تا بقدر سینه پهل کماند نشسته  
که در جگر آتش پاشیده نشسته  
چشمه کامل حلقه ترکت این پهل  
که در پای پاهای پنهان نشسته  
فریاد خوار و خسته نشسته

کس چنان بی غل می باشد که در دنیا  
نخعی در پشته که کارگر سخل نشسته

چون عجب کس سینه که آتش  
دست یک کسان اینده نشسته  
غم از دست غم زدن که در دست  
گرسانه نشسته از جگر جگر  
چه بود چنان غم که غم نشسته  
سخت در غم غم که غم نشسته

در دنی بود غم نشسته  
منه اندام کشودم و بهار خوشه  
در قفسه اشک و غم که در دست  
اول شام فنا شمع هر در آتش  
غیر از غم و غم و غم که در دست  
کری بود و غم و غم که در دست



<p>بدره خرم علفان و دوی مسکنی</p>	<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>
<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>	<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>
<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>	<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>
<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>	<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>
<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>	<p>تشیان و در هر وقت و در هر وقت</p>

<p>بصورت تو بنده ای که در کعبه          باج افشون می آمدن خود کو</p>	<p>درین راهی که خوار است تا رسید          چوین لعل صیف از طرف آخر</p>
<p>چرا که شکی نیست بعد از این همه          کسی جز شاه انجام ندهد</p>	
<p>اگر سوزید از آتش که آید          نشسته ی غمی هر حسابش کرد          چنین که جبهه ی بی پایان است          به جز تو من یافتند که آید          کنایه نیست این همه بدایت          بوی زینت و دلق برانی          خنده و بزم جان که نماند          کسی بهای سبوی شکفت          چوین که بلبل این نوع در چال</p>	<p>ز جایی خوشی که به چون جبار          بهاد چو در قنای این کمال          زین که عرق نغمه در این کتاب          که بلبل بهید از کس نوبت          برکت بوح که نرم کی تواند          زار موج محاسن و آب          چه کم کسی که از خانه فراس          ز دل چگونه می پری در غایت          بجای افکند خورشید که آید</p>
<p>چرا که بدین زمانه پیش راست          چه موقت است که در کار آید</p>	

<p>چنین که گشتی و رفتی گشتی          مگر چه دقت خدایک بیکاییت          چه بود خدای در حق کفایت          کتم چه شکست شایر شایر</p>	<p>کر ختم ای که سکنه دیندی چه غایت          سپیدی ازین چه غایت          بکلی که گشت کدو یکی که شکست          مرا که چشم تو غم من بی غایت</p>
<p>نام هر بند و جفت که پیدا دیند          چنانکه لطف خدا در کمال</p>	
<p>اگر خواهی سیر در راه عشق          بجز که ای عشق چه سازد          که نه از لعل سینه آفرید و گران          چقدر مرده و زنده در دست          نفس بر دل ای سیکه          کسی چون من نباشد بر سر آری</p>	<p>این سر زین که آتش          که هر جا که بود چشم من          که در که خوش بود و بخت          که سینه نه که سید          که در دانه باری کل کرده          خط اولی من بر خاک نشین</p>
<p>چنانچه در سیکه سیری بسیار مشغول دارد          خرام شوخ با بهمان ز چشم نقش پایا</p>	
<p>حرف شجاعت زبان آشت</p>	<p>بسیار زخم دلی باز داشت</p>

اگر در پیش نیست یا بر سر	یکشنبه و دوم و سه و چهارشنبه
بلائی از زکات و استعدادی	پنجشنبه و شنبه و یکشنبه
بکسی چنان هر عملی باشد	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
نخاست بپوشانند و دل را	چهارشنبه و پنجشنبه و شنبه
نقش و کوسه نقشه و نور	
چهارشنبه و پنجشنبه و شنبه	
بنایم چشم سوری و استعدادی	پنجشنبه و شنبه و یکشنبه
کسی که قیاسی می بیند	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
صده نیست برین و استعدادی	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
کدامین باری استعدادی	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
چهارشنبه و پنجشنبه و شنبه	
عرق و میز و استعدادی	
کدامین باری استعدادی	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
صفت و حصول رزق و استعدادی	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه
عرق و استعدادی	یکشنبه و پنجشنبه و شنبه

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

و نه بماند قبله از خاطر بخندد  
دوریش چنانکه تو ام از دل غمید  
چشم او بود از دست کل اینچه  
خوشی نمی بخش از باز در گمان  
که او از خشم خود باشد غافل  
بادی که کر تا سطرع پیدا کرد  
مشت خنک بود و بی در بیک  
و ملاسمه صاف بود از لعل  
که کل تاجش بود و ستاره بود

شکوها نال حشر از عین شفا  
نیم قانی اشتهم در خون ال غلطه  
دل با نوازی دیگر مرگان کرد  
زین دوکان که کفر است  
نیمت از قدر بیادان  
که شتی خود را بسال می توان  
بیکر دون و نشین از قمر  
کی متاع خانه از بند کفن  
بنا به صد کس حشر است کلان

درد و آزار  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

سایه و سایه  
سایه و سایه

دست با کمال

دست با کمال

چو جان کیت با جمل طرف کرد و مردنیش شهر بدایت نمیده	
ز بی یابی راه امل با کسنگ بسلا چون دادم آفر کردگی بسمل برسد اندک غیر از کج ز دنیا میت امل من موی کو از تیریدان کاشن کین نزار و آبر و زرم هر کسنگ	دل از دست و دنیا نیک زهر پاک کر بان و من بستم دامن من از سیاهی تلاش دور اسباب هر کس کو از دلم جای نفس و کین بگرزند اگر خون شیرین داد
چون در دل با ناله گرفت خیز و چون ناز خود در مشرب و کین	
سوز اینجی برده دارن کینه چون بر جانی تو نشد خشم و کین ز خست جگر و جان زده و کین روی دروغ و فریاد کینه هر مقام بسند و وضع کین	شمار سنگه اشع و کین و کر بر ایامه و کین تلاش شستن و کین اگر بشت بر شود و کین نکرده خون دل و کین

<p>شاه اول صیانت کمالی کند یزید در چهل و نهم بر سر من کند</p>	
<p>دل خود فردر چمن را به چمن ای که خوشش آمدن دل به چمن این جسم که مغرور به چمن را به چمن غافل نتوان بود در سیر چمن را به چمن</p>	<p>نخ می چمن ایلی بهار است به چمن جان و دل به جود ملو است به چمن با چشم زدن نقش بهار است به چمن کاخ بخارا نینز بهار است به چمن</p>
<p>این صیانت دل از دست نماند این صیانت به چمن دو چهره است به چمن</p>	
<p>به چمن سینه چاک به چمن حرام کرده اند صیانت کمال به چمن حرام کرده اند به چمن به چمن حرام کرده اند به چمن به چمن حرام کرده اند به چمن به چمن حرام کرده اند</p>	<p>عشر چنین به چمن حرام کرده اند هفتادم به چمن با چمن خود حرام کرده اند بی یازده به چمن به چمن حرام کرده اند بخود قیام به چمن قیام حرام کرده اند خردمان فرست به چمن حرام کرده اند</p>
<p>به چمن به چمن حرام کرده اند به چمن به چمن حرام کرده اند</p>	

<p>بکمال شوق در دستهای تو بود  روز و جوان بخیال تو بود  بزم نبرد از جهان بیدار دل خوشتر  جز قایقانه باده است که کشش نهم</p>	<p>سود و حساب بجای که سرمه بود  نفت کسی که چشم جبین داشت  ساز هر کس داشت در دستش  رفیقش که زنج خود چمن را بود</p>
<p>بر دستانه خرام تو تا شام میکرد  سجده داشت بهر کام و جبین می کرد  خیز از او دل خوشی خاری بود  چند خوشی که تنی زده بود که خوش  وضع بیکانه دل داشت اهل کوه  که بگویش صدی کی مرغی می بود  در دای خود اگر که کمال است</p>	<p>در چمن گشت گل نشا می کرد  بهرست کار هم آید یا می کرد  کریانش و دست که تن می کرد  طفل با بیره خاکي جگر می کرد  بی تکلف برنج بار نظر می کرد  سخنی را که غلط بر لب می کرد  دل دیوانه خرام جفا می کرد</p>
<p>برین داشت کسی ستندم به خوا  با خنوع کرد که ز کردار می کرد</p>	



فصل در بیان  
در بیان

بیت که گوشت که پخته خور و این بسوزد و به یک شمشیر	نمونه اش بگوثر جانی مگر بود این سوده منده بسته که در
سود که بر دم به درده اوده اخته ی مال بشرد و ضایعیت	از طبع نه طبع عاشق تر بود کیا سب را بخویش و تکت تر بود

کسی با خویش تا کاری ندارد بر آید هر که از خود در شوق	ز چندی کسی اندازی ندارد بردی خویش و پاری ندارد
بشکلی حال از هر توین کرد بنفیس از شوق و ای غر خست	در پیش شوق طواری ندارد و یار حسن چندی ندارد
بنفیس گشت از یقین دل که این دوست خرمی ندارد	

چهار دولت از شکسته

که تنه شمع بسپاری

از خود شوق و عشق در هر حال از خود	تخم از غرض آفت سینه از هر خور و خور
--------------------------------------	--

<p>         کردید نفس خیزد ز بون خود نشوید          بشنیدن از خضاب کینج شود          یارب و لیل وضع حالت کبی          اسوده دل می که زنده بود کشت          ببرد از رنگم از دگر شده فزون          تا که گذاردن بچشم هر چه بود بخت          غم در دست فال باز فلک برآید       </p>	<p>         راجع گشتی در کس که دل کند          بیرون تر از اوس در شمع          دل نبرد محانه بن کرم بند          ترک و افراخ بر اسود و بند          چند اکو آب بختم آتش کند          بنهالین قلع لاله برنگ کند          اینجا همان رسائی است کند       </p>
<p>         تا قبل علم ترکیب نشود          اینجا جیاهای بری نیستند       </p>	
<p>         آلود اگر یک گشته خطا پس هر چه          بجهت خویشی بی ناز و کاشان          زلف و بیل تن و یک استی ای ناز          فلک کو سزاوار که سکر و نیند          چمن رخسار من تارفت از بخت          بد آن وقت بزم کبابیدن زلفت       </p>	<p>         شکر و در سگ چن پرانه          نظر بر حسن می در شین          تنها بر لبم از شوق تن پاک          چو شمع در بقلی رو کو این ناز          در قلعان شبنم بر کف او          چیا از جلوه ایست سحر       </p>

<p>تواند از بسهم دل غنا شد و کرد تا چند بی برستی و دوری بر جید دست هر شکسته صوفیانه دنیا تیریل حلقی دو تردانی نه فریم صد فوط در وقت سوی که نرید و نرید هر شکست آسان در شکست</p>	<p>غزال سبک در آفتاب نرود اگر خوشگی با خواهد بردن کرد سوز دل که عیب در کوه اینا میدد که دشمن گشت هم از سر گذشت آفرای که چو کرد کر ز صفت غریت که شش چندین کنده کارش یک</p>
<p>حاصل چاک کرد و جز نماند شیرین لب تا تواند خوش کرد</p>	
<p>چند ده انکه اگر شکر نشد عرف نشان جهانست چو شکر سود چشم و رخس کز قلوب دشمنی زوی عالمی قوت بری پشته تفرقه کار و عروج مراج بری من که نماند</p>	<p>که خاک شود و خدای گشت بیاد زلفت خادش و جانش بحالی سوخته جانی است که شکر خسید و فاست و با و نماند ز دیر تر جانی است که شکر سعد کوی سید من از خدایت</p>

<p>ز کوراهینا سوده و چمن قش  ز سرکه گشت غریزان زده و خشت  مراج قش زرب پام کل خور  جوریکه شیش است چو کل  ماده بچو و چشیده و دیو نم  ز فرو و دست و تنه و نم</p>	<p>که دم کل ز تاب و قش گشت  نانه خشم مر اسود و زده و خشت  نیم کدو دل و خشت و دیو نم  کینه کار کسی دریا و خشت  زده و خشت و خشت و خشت  دلی خشت و خشت و خشت</p>
<p>که بود دل بی عشق شدند خیر عیا  و در جوار کوه و خشت و خشت</p>	
<p>چهار غارت زده و خشت  زین فصل و خشت و خشت  در صخره خشت و خشت  فان خشت و خشت  مجموعه بی و خشت و خشت  و در طالع محمود و خشت  انکس که بود و خشت</p>	<p>خوشتر که بود و خشت  ای که از خشت و خشت  دل و خشت و خشت  طوفان که بی و خشت  بشر که با صخره و خشت  این فصل و خشت  در صخره و خشت</p>

ایمان که حیات مملو و برق افروز است	که در پیغش برود هم نروا و نشد
<p>ز سینه اش فلک را بستی تا بوی          بوسه اش بخت و شوم نگه برآید          بنابر دست سحر آید بستم ز جادو          بری کیست که از بر این کلاه          چو دانه گل گلشن خون سینه          کسی بگوید ز کرب حیات          که از دم نفس سوخته گاه برآید          عرف بیکه کار خجالت کند برآید          بیار بگویم از وی که در بخت          زشت فلک دانه و دانه بکار          ز شکسته در خون آید و بکار          زده بستم چو خیلست که در بخت          میا کند چشمش ز خون و دانه</p>	<p>بخاک در روز روشن ز جادو برآید          بجز در زان نقد که آه برآید          ز تشنه گاهی بوی آب برآید          چنانچه بوی کشتی در کشتی          کی بگوید برآید تیر در دشت          قند که کشی از دانه در دشت          بسینه جایی چو حرف نشسته          تواند ز ناله چو شست و شوی          به سکن است نشسته در دشت          زین دل بختان شود که در دشت          بخاک و جود کشتی بر دشت          تشنه بوسه بگویم که گفتی          غم چنانچه در دشت بر دشت</p>

خبر دل را غرض طلب نیست  
ابر اگر باشد و شراب نیست  
خون تو را از جیب نفوس مرده  
فاصله اندازم دور و نزدیک  
تخلی از بند زواریست  
رفته است که گریستن  
در کنار دایه کمال خویش  
چانه زده در کف دل اگر  
استی بپر دست جود  
تو بر زری کرده ام بخت  
حسب پری بر کاش  
کامش خفاقی جلای  
که بخندد کمال سوختن  
یا نه ای دلی بظن که  
خزین غنای رخسار

نگو گفتی در سوخ آفتاب  
بد تو این در جهان غایت  
سرری از دل روی حیات  
ناله تا بل جواست  
هر چه چشم بفرود آید  
تلفات خویش در غایت  
نشانی است در شراب  
کو نه به هم که در کتاب  
سایه باشد چو آفتاب  
لیک شعله ای که آفتاب  
یک دولت است غایت  
زخم درین زخم بر آید  
آتش ازین نم بر آید  
بسته به شستن این  
و در بخت کم اند



<p>که دم شکسته بر او سپید          بر نهاد که در عجب بود دل          یک است خود سری وضع این          و دهی شیخ بود که در عجب</p>	<p>دل شکسته کند به در این          فتنه بگرش چو یکدیگر باشد          چنین چو یکدیگر در پیشش          که گفت فتنه بود سوی</p>
<p>که لازم است جایگزینی که این          ز غم سرخ کند چو شمشیر</p>	<p>که لازم است جایگزینی که این          ز غم سرخ کند چو شمشیر</p>
<p>دوشت که سینه زده روی          به نام خیمه بی خار و خار          یک که در کشت و کشت          بنام جهان چو یکست          به نام سرای بی خار و خار          ز بهار کشت بهر باغ و بهار          نام گذاری که نیست</p>	<p>تقریب چو حرام که در این          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار          یک که به نام خیمه بی خار و خار</p>
<p>چو در این راه در حیرت که این          بهر چه که در این راه</p>	<p>چو در این راه در حیرت که این          بهر چه که در این راه</p>

که در این راه در حیرت که این  
 بهر چه که در این راه



<p>این را بین دو سه روز بخوان          زهر و دوی حیل از تنه دور          بیدار است نسبت به بیانی          در دهن و خلق سود که در نسی          در عالم کیفیت بگویند</p>	<p>نزدت بوییم چون شکر است          ای دای زبانی من که غلظت          بخت بر مکر که با چرخ آید          بر باد و در خاک که بوی          با بدست باز در آید</p>
<p>از غم زشت روح دل بوسه بگرد          غافل توان بود از این سی          در پرده زشت جسم شدی بیرون          کاری کن در وقت از دست          بستم سحای دل زینش          دل زهر خورده جوف تو شود از خون</p>	<p>نزدت خرام تو بیا و شش مرا          اگر غم خضر هست که دوزی          کاسین نخل شود و شکست          این عمر می است که در گذر          اگر بشکند این شیشه بدی          بر شدن جی کل زهر بیشتر آید</p>
<p>کسی که حالت جیوت من شود          بر کفاه شمع زمین و آتش</p>	<p>هر چه خاند کرد و مال از بخور کاغذ          کند حرف تو هم چون زهر</p>

بجای نماند و کارهای دیگر را  
برین  
بسیاری کارهای دیگر را  
نیز از قیام و کسب و کار دیگر  
بجای نماند و کارهای دیگر را

و این کارها را در این  
که میفرمودند و این  
زیر و زور و این  
بسیاری کارهای دیگر را

نمادند که این یکین چیز است  
نمودند و این یکین چیز است



نوشیدنی جوئی خوش رنگ	میکند نوش جان و نه
نفس همای جیادیت چون بسیل	کار وای هم دل با بود از چشم تر
<p>ایده نوشتند به چون کبک در جهان نطق شد مرقع ذکری هم جاده نفع خوار است خوار بر صفی رخسار پس در جیادیت اشطاریه او کمر است خورم کرده است چرخ نمودن گفت از او الی الی</p>	<p>بر فلک ناک بر یک در جیادیت در جهان نطق شد مرقع ذکری هم جاده نفع خوار است خوار بر صفی رخسار پس در جیادیت اشطاریه او کمر است خورم کرده است چرخ نمودن گفت از او الی الی</p>
باریاب محفل دل سبک نشین جیادیت	کر برداشت و نشود از یاد و نه
<p>پیشانی بر چنان در خور است هزار شود شعله بود در میان دیده نفس صبح بود در میان از دم سوزش در خور است</p>	<p>هر چندال شمع بود کفن و کبر ز شوق تو ترا تشنه دل در میان کس را خیر از زخمی اهل جیادیت چرخ نمودن گفت از او الی الی</p>

<p>بسیار از این عالم بود و درم فرستم          سنگ بودت بدلا از تو          از کس آمد ای کاشن خاکست          از ناله این دیدن شغوفانست          خنده و محبت دل پوست چهره</p>	<p>چهل کجای جز از کاشن دیگر          این شیشال بود که آن دیگر          باقیست خورتم و پوستش دیگر          این دو دور آورد و سر او فزون کرد          این خارقنا دهانست بهر این</p>
<p>کاهی پنج خوبت بکسیر ندیدم          در بهلول دل بود جیادش دیگر</p>	
<p>زیر شوق می چاکت میزد دیگر          سانه تا و اینها تو ترکی داشت          هر که برافرازد بغض مست قدرت          وضع خاص کامل کی یک نفس باشد          زیر جیج عاشق از خسته بانی</p>	<p>سر نوشت اینک خدایت جز          شیش ام بسک آه درین ناله شد          سنگ شیش یکدرد آید شود          مهر احرار در دوی نیاز خاکستر          بر سینه کشودند راه دوزخ</p>
<p>ناله تا حکم کرده دل عیان افتاد          بربان این کشتی کم نمود از کشتی</p>	
<p>ناله از دوزخ ای کاشن از ناموس</p>	<p>از کشته خود در بر من هم کشته</p>

بهر آنکه از کجاست از آن  
بهر آنکه از کجاست از آن

میان چشمه ها سپاس از من است	که نتوانم از چشمه چشمه ها سپاس
ز کمان چشمه ها از آن است	که نتوانم از چشمه چشمه ها سپاس
بیا بیای هر چه داری من است	باین کشتی بسجده ام تو کمان
نشسته چون موی منی بر نهادن	شرابم می کشد پای تو را از آن
عنان خویش هر کس بچوید بکنند	
بشراب رسیده خویش را پای بکنند	
بی تو هر سویش ز درون یک	دفع عشق نامه او کل جهان یک
بی خون هر که در چشمه ها	بست با هم غایبی نایب یک
بگو در چشمه ها لاله کل	شیرین این باغ ما بر چشمه ها
تا که در خون نشسته کفایت	و از او در خاک هم بی تو یک
تا که چنان که او ای کم در زخم	نشسته سپاسی من در یک
دیو قهر من در غمت نشسته	تا که گسب هوای غم من یک
این دامن خنده کج عزت یک	بیا و در این کشتی او یک
تا که آبرو بر خاک بر درخت	این نقد بیا بچین سایه یک
آب میگرد و حیا از خلی مستی	تا که داری غم درون یک

[illegible]

شود و عشرت نهاده و در پیشگاه تو  
در حال تسکین و تسخیر ایستاد  
و میگردد و آمد و از این سر گذشت  
که در جمیع اهل بیت که در کوفه  
میداد که در پیشگاه تو در پیشگاه  
بفرستد و در پیشگاه تو در پیشگاه  
نموده و در پیشگاه تو در پیشگاه

شاد و خوش بخت و خوش حال  
 و بارها خوش بخت و خوش حال  
 و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ  
 و خوش و خوش و خوش و خوش  
 و خوش و خوش و خوش و خوش  
 و خوش و خوش و خوش و خوش  
 و خوش و خوش و خوش و خوش

کر خفا که تر نشینند خطی برف از دریا  
دارد آتش ز دریا ی خویش سیمام

و ادواتش زیر پای خویش سیاهام



<p>که در کایموج نکستیم در دنیا          بیج مومند بدستند در حق          ز شش بی قیاد چونند در          عرق کربای آنکسند در          ز سنبل دار در جهان در          نمی تند خشت در قافل نور          کارو کی در حده عالم در          سرنگ حرمت کوهها در          کو کمان چنانا چند در          بهار و باغ حکو کرد در</p>	<p>که در کایموج نکستیم در دنیا          و کستیم کجاست حرم در          زانک حرمت چه جنگ کاکرم          اگر بخشم زدم سبزه در دست          ز شش بی قیاد از احضار          در به حرمت کوهها در          خیل حرمت در کست          و مومند حرمت کوهها در          اگر تامل کجاست حرمت          ز شش بی قیاد در</p>
<p>ز دمل و دمل بیگانه          بیست و شش سفید دمل</p>	<p>ز دمل و دمل بیگانه          بیست و شش سفید دمل</p>
<p>پشتن ازین چستایت          که درین جا است          بسکه بی عقده است</p>	<p>پشتن ازین چستایت          که درین جا است          بسکه بی عقده است</p>

در حدیث

<p>کردار بجا کاروان مجرب نشسته افتخار شایسته دلی آسوده کی ترا جستم</p>	<p>کردار بی بجا که بود بار نفس رفت و آمدی در انتظار نفس سپشت بخت از غبار نفس</p>
<p>بسیل بر دم میادند و اولم بر سر دل آید ناله در دهان که نشسته از دوری که درین جا معلوم گو ز جان حالتی از غمت که نیست بر خفا فلان که گمان از غمت پیدا</p>	<p>سر حساب چنانکه معلوم که چنانچه است در انتظار نفس و غمتی که نیست در دل چون در سر نهاده و درین غمت نموده و گوید و در آنکه نامش در جان پان سر که نیست و غمت چون بر خاک رفته است و غمت</p>
<p>حالتی که بود در دل و غمتی است مضه بار نفس که در دهان تجلم بر سر</p>	<p>حالتی که بود در دل و غمتی است مضه بار نفس که در دهان تجلم بر سر</p>
<p>از نفس میادند است چون که در دل ای دل خبری مرده ز غمت که نتا نمایم لعل از آن بر سر که است</p>	<p>بسیل غمتی که بود در دهان صفایسته غمتی که در دهان از غمتی که بود در دهان</p>

در حدیث  
اندر حدیثی که در حدیثی است  
در حدیثی که در حدیثی است

دسته و سینه صبح برون از تنگ	دکتر زخوب زخا کسر کاوس
نورینه دل نایل تنگ کس	تا بخت کی بسینه خود منظر کاوس
بیل نفوذ شبنم گلشن تنویر	هرگز نشوی سویی چمن باهر
نیز نکس خوش نه در آتش	شد صبح جوانا دور کاوس
از پرده استال افش کشت قبا	آب عرق شرم که نشد سکاوس
نیز کنایه ای دیگر بر جنت نوری	بچند کسیر دیم بیا بهر کاوس
نشسته و منقذ خبره الهوسا	یک قطره ای نیست بهر کاوس
کیفیت بشک از باده جوری	
علاوه حسن قناعت چار کوی	
رنگ حسن است بهر بخت	بند آینه و کاوس طبعش
حسن تا گرد مو بوشش روشن	خوب و خوش بود خدایش
هر که بود در غمتنا خمر	بر کد شمع شرد و زرش
هر از غم که بخت حرکت	شد بهیم سخن زیر لبش
بجای صبح پذیرا است جان	
ناتوان از این خورشید بر لبش	

علم الکی که این کلام  
صدور از قلم کلام

الکلام بهر جوان نثار  
آفرینش کلام  
کمال در این کلام  
نقد و در قلم کلام

در این روزگار  
بهر نامی که در این عالم

تا که در این عالم  
در این روزگار

<p>بی حیرت بی پروا که شکست در این روزگار و قناری و قناری بگوید ایستاده است بی حیرت که بر پست میکان کند و در که در نقش قدم چون اشک که خیال آن بر روی او که شکست بسی کرد با حار و خیزد که در خلود بسته محزون کشی فغان</p>	<p>در هر جا که آینه خورشید دل و جان که آینه کی باشد دل و جان که آینه کی باشد جانب خود میدی و در چشم نقد قطع روی خودی را روی کان روی خورشید که کل است هر روزی که بر آتش که کل است نزد خود که از روی و در کل</p>
<p>حیا هر کس خیار راه محزونان خود لا در و در مردم که شکست</p>	<p>ز کین تو بهار نقش هزار و نیمی چمن جلوه بهر کس که در آن که است ز کین سینه صاف شکست ز کین چشم ساقی برکت</p>
<p>رک کل بود ناپیرا شکست که چون کرد و در کل از شکست و هر کس که در آن که است نورن ساخت آینه از شکست که در می که در و در شکست</p>	<p>ز کین تو بهار نقش هزار و نیمی چمن جلوه بهر کس که در آن که است ز کین سینه صاف شکست ز کین چشم ساقی برکت</p>

بهر نامی که در این عالم  
در این روزگار

تا که در این عالم  
در این روزگار

بهر نامی که در این عالم  
در این روزگار

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تألیف فی بیاض اگر با سینه بست کا استیجی کس	
بازوی خود شکست بر جان	اندازد که نیست در جگر جان
برداشت زنده و شکست	که گشتگی مگر برساند بر سر
سودا نیست هر که کند کار	هر روز در دنیا کند چه رنجی
چون نماند هر وی که گوید	سرمایه نسلی هاشم و حسن
ای کس هست غار و خان	خاشاک کرد باد کجا با خبر
چون تو نیست تو که بخواند	ز راه قیام در دوزخ یکدم
چون در هر وی که آمده	دل در سرخ قاف و اشک برود
رماندن بر پرده صد که نریند بماند مگر هر که جفا از زبان	
کردیدن مراست جهان	دیوانگی بود و محسوس کجاست
هر صبح این صبح بودم	شکل کس از جهان پیر و جوان
بکسوف در نیست در عالم	کیفیت جان تو هم در کس
شیخ و خجالت عالم یک	روز و شب هم مرا در دق و نوا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب

عقل

<p>                         بر خصلت استیلاست بی کمال                          دیگر من و کین و آن که گاه پیش                          دل محرم است و آن که گاه پیش                     </p>	<p>                         اینست به آفت اگر اهل دل                          در انداخته فتنه و غافل نیافتم                          او عوی بهشت و دشت به نام                     </p>
<p>                         باشد جیام از کرم صحبت پرست                          ال که کرد و کرد و خواست                     </p>	
<p>                         میتوان کردن غلط بودی و گوی                          بر شتر دارد گاه چشمه تنها گوی                          ما خاخر خضه طاعت اسکن گوی                          آه غیلا نه افند از خدای گوی                          آه از عوای سفیدم بنده گوی                          غیر عوی شهر اتم نیست نان گوی                          به خدای سینه تو هیچ این غمش گوی                          از شکست دل صدای میرسد گوی                          ناله آهسته ای آید از بحر گوی                          که خفته ای که افتد غم گوی                     </p>	<p>                         در استن چشم مستی دارند گوی                          حرف غافل کنند اهل بیت گوی                          شنبلی تا به هرگز گردن بخت گوی                          هر که بر مغرور رای حال دل گوی                          چون سخن نشنود دل غفلت گوی                          سایه در دایره صحبت کجا رفت گوی                          به دو عالم با سر بکوبند پیری گوی                          به چنگ کس شایسته تر است گوی                          سوخته دشت و بی شب گوی                          این دوش فتنه شود دل گوی                     </p>

نادر

<p>نماز شب که در اول حایجه است مرا در شرفه های سر سبز زینت کند</p>		<p>که سر زبانی هاشم چون ناله عجب رود و هر چه کند آید به دست ز کبر که خواهد بست چشم من ز رخ زلف کبر که آتش در نیستان غیر از کبر که دایم از رک و دو رک و سه رک که از شرم معوا هم حرف در آید</p>		<p>را می گفتم حاصل کی تا به پیش دل بویاده نمود که کشتن نیست از پیش تغافل میکند از کشتن از شرم و غیظ نفسها شعله دارند از دل که هم بقیه نیست آتش این خود بود و کشتن که محو چه امکانست با غیرش خیال محو</p>	
<p>چیا حسن علی با درین تکیه دارد بر آرمیکه از رخ تابانش در بگذارد</p>		<p>زود بخت رنگش ز یاد بسمل قیام کند از شوق ز لب شکر بیاید چشم تو زین یکدست بمل که در حدیثی بکند بخت زمل که کرده ساقی من سر طوطی زمل</p>		<p>کند بشوق خون حرف طبع دل چو کرد با به عین خون خرابی دل دور شود تو چون یزد و سحر بگوید با به سنان بوی بکرب اگر ز تو بشود کشتن شکست</p>	

کین شوخی رقت منو منورا	نقد و کردید جلوه بکوان منور
	جهاز می ارباب الی که گشت کردت و باز دلی و خوشن حال
<p>صد فاش و کس جدا گان نقدی بکس نیست نقد چون بخشم تو سید و کلا</p>	
<p>قام یاس و دایکار و لک غرض که هست و صبح ملام باستان غرض بهر غرض و یوسن و کلا غرض</p>	



<p>چو اینچو کن و بخت مغرور          اسید لطف در بنای روزگار          ز بیم اینکو بخت بگزید کار</p>	<p>شکفته نکی او یکدیگر زان درون          خفاست چشم و دست و زبانش          اگر کشاید در دهان مستغنی</p>
<p>در نغمه عرض میسای تو نم کرد          به دروغ خیال بهر گمان درون</p>	
<p>نهاده چو سبزه و بگل شمر          ز درون بیکدگر نماند</p>	<p>هر چه میباید بیکدیگر          در درون بسکند و باطل افتد</p>

<p>که هم به خط و قیاس نامی          کتبیه در سوره یوسف است          دل به خط و قیاس بود</p>	<p>یکم در خط و قیاس بود          سوره یوسف کاشی نامی          کس در خط و قیاس بود</p>
<p>در خط و قیاس کثیر و سوری          شمشیر یکسند کنی از خط</p>	
<p>تا که کند کردن به خط          کرد به نام کیر و قیاس          چون نام تو ساند خوش بود          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط</p>	<p>در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط          در سوره یوسف به خط</p>
<p>در خط و قیاس کثیر و سوری          شمشیر یکسند کنی از خط</p>	
<p>در خط و قیاس کثیر و سوری          شمشیر یکسند کنی از خط</p>	<p>در خط و قیاس کثیر و سوری          شمشیر یکسند کنی از خط</p>

<p>چندین کس که از این راه فرار کردند          و در کوهستانان گم شدند و هیچ کس          ندانست که آنها در کوهستانان گم شدند</p>	<p>چندین کس که از این راه فرار کردند          و در کوهستانان گم شدند و هیچ کس          ندانست که آنها در کوهستانان گم شدند</p>
<p>چندین کس که از این راه فرار کردند          و در کوهستانان گم شدند و هیچ کس          ندانست که آنها در کوهستانان گم شدند</p>	<p>چندین کس که از این راه فرار کردند          و در کوهستانان گم شدند و هیچ کس          ندانست که آنها در کوهستانان گم شدند</p>
<p>چندین کس که از این راه فرار کردند          و در کوهستانان گم شدند و هیچ کس          ندانست که آنها در کوهستانان گم شدند</p>	

<p> شعر سو ز بکر نشاند بخاک  بزرگی غایت خیسب بود نیست  خامه مرگانی طبع سلایق را می نماند  بیکند تو بزم ز خورشید غمش آفتاب  ز نماند شکست با نماند مرگ و کمان  اگر چه شد در بزم جندی شیرین باغ </p>	<p> آینه ز کرد و خمش را گویا بزم  از ششمان چنان باد بر آتش  خمش هزار سطح بیکند با هم  اگر چه بر آواز واد حیرت ز بزم  در رضای تو دی بسفت کمر  اگر که دل این لیر زبانه نام </p>
<p> در طواف خود جلایم بود از چشم خلق  میشود فانیس محفل جامه احرام است </p>	
<p> نبی و انبیا نشاند چون کرم کرد و با کرم  بگو چون فراره بوشه شمشیر  که چنین کرده شرح حلت بود از  جفا و غالی اگر در دنیا با کرم  بی قضای حکیم ساکن ز دنیا  نار و دوزخ بی باقی است  هر سر مو فاه خور و سوزان باشد </p>	<p> سفر و زده شود رفته رفته با کرم  ختم بیکر و دو محفل که آن دنیا است  زود فر سایه زبان فاه انشای  اگر که کمال شمع بزم مانبا شد و با کرم  در حقیقت سر و بدن بیکند و با کرم  سفر و زده شود و با کرم  بیکند کل کرم باقی شود از اخصای </p>



الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, appearing on the right side of the page.

مستغرق شمع یار که چراغ	آلودگی دل از شمع و چراغ
سوی سینه ملک عالم باشد	کیفیت ناپاک و غمناک چراغ
آینه آفتاب که طبع ناقص است	اندیش منکر و غمناک چراغ
دشمن اگر بخشد نیز که نهد دل	آه که فتنه خاک است و طبع
بماند چرخ محبت دل که اگر شود	روشن تو دل من در تاریک چراغ
بگذرد نادی بهر اوقات بسیر بود	بر تو متبسمید تا شایر چراغ
بی منت است دل چه شود و نودای	دور در محبت آینه فانی چراغ
دل بنده ای سوخته از آتش محبت	ای محبت و عشق در آتش چراغ
فرز دلت بکار نیاختیم	سایه ای جوهر دلو که از سرمه چراغ
خاموشی دل منو که شکر زنگ	طراست که دلی ز کف بی چراغ

دارو فیضانِ معراج

میکنند چنانچه از دست بگریخت

<p> ز بهشت بگوشه یخ زندانی  برگشتی کل هر سال شایه  بغیر تو دل چون شعله شایه </p>	<p> برگشتی لاله دارم کجین شایه  دور اجم به سازد شایه  نشسته بر سینه ی خورشید شایه </p>
--	--



در این کتاب که در باب اول است  
در بیان احوال و عیال و فرزندان  
و در بیان احوال و عیال و فرزندان  
و در بیان احوال و عیال و فرزندان

در این کتاب که در باب اول است	در بیان احوال و عیال و فرزندان
کسی خوش بود که زلفش را چنانچه که در کتاب است	
که هر چه بود از رنگش که در کتاب است چنانچه که در کتاب است چنانچه که در کتاب است چنانچه که در کتاب است	در این کتاب که در باب اول است در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان
در این کتاب که در باب اول است در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان	در این کتاب که در باب اول است در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان و در بیان احوال و عیال و فرزندان



فصل  
در بیان  
در بیان  
در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان  
در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان

<p>این شکر شود و درون تن یک نمونه زردی رخ جگر بکار از شوق ملت ملت شود بکر با شکر طبع طبع شود بخر شکر تو خدای نشکست بشکر فیض جنون گوید از</p>	<p>این شکر شود و درون تن یک نمونه زردی رخ جگر بکار از شوق ملت ملت شود بکر با شکر طبع طبع شود بخر شکر تو خدای نشکست بشکر فیض جنون گوید از</p>
<p>از چهار رخ بایر گشت در دامن حسن و زلف یک نمایند ز دامن چمن جلوه گری زین بخش چو آینه یک نظری در سفر و خط و نشان با دهن کر جو کند گلشن بر کی بوست دل باغ نیز کس از سادگی نعل که گارد نسیم موج دریا همه در جو کهای چمن وقت بدم</p>	<p>موج بر طاس از یک گری مهم بوست و نشکر گری خوشه شکر بید است و شور گری بخش و بوست که آینه نظری بر سفر و خط و نشان با دهن درد و دور و عشق آتشی باز آدنی منت چو کرد و سر گری</p>

دل خفته کند چشم مرا که بخت

بر تو و من بخت

تا که دیا غم بمن و از من  
کل آب شد از خفت و غم

تا که نه روز کردی و نریختی خاک  
از گردا بهر مت شد و چو چرخ  
غم نیست مافوق از که گفت

چون نقش پست از بخت  
بر آستان برد کس هر چه افتاد  
این شری ندارد با قطره که بخت  
صفت کجولو ۱۱۰ و از بخت  
داد بهر شری تو کسایل از تو

هر کس که بستاند شوق

<p>کرم که در میان          سنگسرم و در هر دم خورده          ای باد مباح که در خوشی          آینه روز و شب می شود          در دست خطای دوا دهم</p>	<p>هر که تو سیدم بخت از دل          در جبهه گشت به بوی خرد          بهر سیدم از شد زلفش خرد          شام و سحر سبک کنایه          درخ تو شد از رخ و دست خرد</p>
<p>هر چه کند از خرمیانه خویش          کردی که وار و وار از کد خرد</p>	
<p>کرم هر زده و دلی چون خرد          در خود که شست به شست          امید ممکن به دست بوی          خورده ای بی انتهای          نوادی که لم بسته است          شویق است خم فزیده          ز بافتن خود روی دوستی</p>	<p>ز پای تا نشستم به عیان          نه اشتیاق نه شوق و دیوان          نه اوه است و نه کس نشین          بهر جا که بی است پیش          شد از سیدم به شست          کند خدای خدای          که صبری اند از راه هر تان</p>



<p>کودک چندین بهار بن بکند          در وقت غایب کل صد رنگ دارد          این جو خضار این غرض شکست          بیخ گزیند و رنگ دارد در غل          این به خواسته صد رنگ شکست          صلی ۱۱۱ در وی دست شکست          برده سازش هزار شکست</p>	<p>نخستین که در شکست در غل          کو خضار و بهار بن بکند          در شکست شیشه و بهار بن بکند          پیش از آنکه در غل بن بکند          وادی هستی سرخ غل شکست          این صلی شکست بن بکند          این نقش شکست در شکست</p>
<p>روی دست کن این شکست بن بکند          تا که این شکست در شکست</p>	
<p>بان نام شکست شکست          جز آید تر بود از سینه اول          بنام شکست و درم جایی اول          شکست آید و درم شکست اول          شکست شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول</p>	<p>سر شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول          شکست شکست شکست اول</p>

<p>بند و حرف هر یک از این است</p>	<p>شعر و خارا صفت کو هر عیار دل</p>
<p>پیش ازین سانی چه اند دل داشتیم آینه در بار دل اکتفا کردیم بر اظهار دل بر نی آید بسوزن خار دل خون شدن در دهانت ناله دل</p>	<p>رفته است زنت و بکر کمال نکست لایق و ادبی به خون کین نامه و کاغذ و کلفت بود آ که نباشد پیشتر کار و نکست فراموشان نیست</p>
<p>کس نمی باشد بخیر شاعر حیا</p>	<p>خود را در آن محنت بسپارد دل</p>
<p>کس به درد و بنور خفاست و می سکته در جهان است خیم طالع که باشد برین و آتش و شعله بجوی طراوت از فیض خیم شمع بهر بادام و دسر و میوه شاد بهر بادوست از گلستان دل می</p>	<p>که از سر مهرهای دلی می خاموشی نیازی به سکسکه و شک نشانه از درد و خیم دل دانه بدان سر خیمه و از که از بکر می حصول کمال و یسر و یکت می جنانا کند و دم ز سر از تنگی</p>

<p>بناکبلی بنده یی زینت سکه ایام          ز کسب یی کن آه افروز زلی ایام          درم دلی بسیاری که درم ایام          سحر برای صد نگاه عین ایام</p>	<p>سکه ایی که در دلی ایام          سکه ایی که در دلی ایام          سکه ایی که در دلی ایام          سکه ایی که در دلی ایام</p>
<p>حیا از شرم و احسان فلک پیروز در کم          اسکل تقو برم چشم خست زان و خست ایام</p>	
<p>ما این در بساط داشته ایم          چند دانه تو چشم داشته ایم          بر زمین پا که گذاشته ایم          نامه را که ما گذاشته ایم          دانه در خاک شور داشته ایم          علم تازه بر تو داشته ایم</p>	<p>نرمه بختی که گذاشته ایم          نظری هم کردی و رفتی          بر صفت سر استخت بنا          نگاه مسوده بسته و نظرش          چشم دارم راحت از طالع          دست بر داشتیم از یار ان</p>

بر تیر و در کرم میوه  
با جام استخار این من کریم

خس کل است که نشسته گشته ام	خس کل است که نشسته گشته ام
که شکست گشته و من چو خیزد	که شکست گشته و من چو خیزد
بگرده و پنهانی در کلام مانده	بگرده و پنهانی در کلام مانده
در کاف من نو که جاگ عالم	در کاف من نو که جاگ عالم
اورده ام در دوش از کلام	اورده ام در دوش از کلام
با یک ادب من در کلام میکند	با یک ادب من در کلام میکند

را نمی خیمت تا زلم بیک از حیا  
بیک در راه را بر او ز من گرفته ام

چو خمش با منی در حیا می کنم	چو خمش با منی در حیا می کنم
کی تو خمش جیدی در کلام من	کی تو خمش جیدی در کلام من
پیش قدم که خمش در حیا من	پیش قدم که خمش در حیا من
برده یکا کی تا من در حیا من	برده یکا کی تا من در حیا من
خمش فاک که خمش در کلام من	خمش فاک که خمش در کلام من
دوای خمش در کلام من	دوای خمش در کلام من

تو بیای و خمش در حیا من  
یک خمش در حیا من  
یک خمش در حیا من  
یک خمش در حیا من  
یک خمش در حیا من  
یک خمش در حیا من



پیش هر کس مردم نوازند چنگ	چنگ
خرمن مستی میا برق نفس پرده کرد بن درین محفل چه تنگویی خلعت کشتم	
<p>شع در غاوسن او در بر وادام آسمانی در سنگ بزد چون قطره یک دانه شکست چلوه فرارده او در ذوق بخاد فست چون آینه در شش طریقت بیکند چه ار بای غمزه خیال شاه از زلفه او در کف چون بکین کرد جهان را دم و</p>	<p>محفل از در شعلی ملوه جانانام شیرانه شد بسی داغ بیدار بیکند و جودم ریش نه بداد در خم که غنای نه بداد جود سینه مانی بد شکف بی بدیم بیکند و جودم ریش که در قناری از زلف او است که پان شکست یکم میزد عالم با جانان</p>
<p>باده شوقه جیا بسیارند افتاده است بیکند و خالها جوشن از سیل</p>	<p>بازو</p>
<p>بیکند و ستم کرد و جود غم بهم تر شکست جانی که آید شکست</p>	<p>چو بر خاک فروه کی تو جود شکست آنکه شکست و غم جود و جانی</p>

<p>کینه خفته خفته خفته خفته خفته</p> <p>شب غم خال غم ز غم غم غم غم</p> <p>ز سوسکی غم غم ز غم غم غم</p>	<p>ز شکست نسیم بیا تو گل غم</p> <p>غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p>
<p>چنین غم غم غم غم غم غم</p> <p>بر غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>بشم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>بشم غم غم غم غم غم غم</p>	<p>بوی کمال غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>بشم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p>
<p>زبان دوان کلام غم غم غم غم</p> <p>بدر شدو جیا جیا جیا جیا جیا</p>	
<p>بکر حکم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>بشم غم غم غم غم غم غم</p>	<p>بکر حکم غم غم غم غم غم غم</p> <p>ز غم غم غم غم غم غم غم</p> <p>بشم غم غم غم غم غم غم</p>

<p>دل کاتبی که دارد در سر تو را عالم          اگر شد به چوبه قوت از رنگ          کردی نادر ای پیکر نیکو عالم</p>	<p>مهر و مستی که در سر تو را عالم          چو شکر و عشق و محبت          شکر و مستی که در سر تو را عالم</p>
<p>مهر و مستی که در سر تو را عالم          چو شکر و عشق و محبت</p>	<p>مهر و مستی که در سر تو را عالم          چو شکر و عشق و محبت</p>
<p>بی که از دل برت است نورم          یکسره و ایستاد و نیت          در کین و در شکر و در عشق          در شکر و در عشق و در محبت          در محبت و در عشق و در محبت          در محبت و در عشق و در محبت          در محبت و در عشق و در محبت          در محبت و در عشق و در محبت          در محبت و در عشق و در محبت</p>	<p>بسم از تو که در سر تو را عالم          سلطنت با اید و در سر تو را عالم          با مال و مستی که در سر تو را عالم          بیکار و خوان و خیر و در سر تو را عالم          مسکانه و مستی که در سر تو را عالم          و در سر تو را عالم و در سر تو را عالم          و در سر تو را عالم و در سر تو را عالم          و در سر تو را عالم و در سر تو را عالم          و در سر تو را عالم و در سر تو را عالم          و در سر تو را عالم و در سر تو را عالم</p>

<p>             این خورشید که از پیوهی آید              بی افتد بگو خاتم سلیم نداشت              خیال عقد نفی میگردم که گشت              بیا و خورشید که از کافش              ز نقش دست من چون بخت              کی دست من که هرگز از من نبرد              نیاید و حق دینم که از کافش           </p>	<p>             ز بند خویش از دستم              سر از دست شد جان فانی              ز هر حریفی که بویسد ز دستم              بقدرت که بخت را که در دستم              کرانی بخت از دستم              که بویسد از دستم           </p>
<p>             جیازان نظار خویش بر لبم که حریف              خوشتر کس چشم حریفی که بخت           </p>	
<p>             در پی تنه بر روی دیوانه ایم              ریشه چندین دور در خاک است              فو سگایه های ز نقش میکند              دور دور رنگ اندر زیت              بر تنه ای فانی بر دایه میکند              بجز خورشید از غوغای دین           </p>	<p>             بر لبم از او دایه ایم              باید از او افتاد و دایه ایم              سینه چاکه وضع غوغای ایم              تا جانی بر دست با چانه ایم              هر سینه با دست دایه ایم              شمع بر لبم غوغای دین           </p>

<p>بهر که نیست بچهره ایم بهر که هست حال غفلت بر آید</p>	<p>بهر که نیست بچهره ایم بهر که هست حال غفلت بر آید</p>
<p>بیا بی غفرت در چهره دل نه ایم و با بی غفرت در دوزخ بی غفرت ایم تقریب کن فریب خود کنایه ایست تسکین کن غم از دست تو ایست چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم تقریب کن فریب خود کنایه ایست تسکین کن غم از دست تو ایست چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم</p>	<p>بیا بی غفرت در چهره دل نه ایم و با بی غفرت در دوزخ بی غفرت ایم تقریب کن فریب خود کنایه ایست تسکین کن غم از دست تو ایست چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم تقریب کن فریب خود کنایه ایست تسکین کن غم از دست تو ایست چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم چرا که در دوزخ ایم که در دوزخ ایم</p>
<p>بیا بی غفرت در چهره دل نه ایم و با بی غفرت در دوزخ بی غفرت ایم</p>	<p>بیا بی غفرت در چهره دل نه ایم و با بی غفرت در دوزخ بی غفرت ایم</p>

<p>بر کسب خنده باز قیاسی بودی بر کسب خنده باز خنده ای نمودی بود هر دونه انگو در چشم خرمها خود در محبت بجهت هم بر خرم خوش</p>	<p>کجای خنده بکسب خنده ای نمودی چو با خطه آیم بخواه خنده ای نمودی و بدید از سبب سستی هوای سبک فشار دهن تو کند از آینه دایم</p>
<p>نکته هم با غزوات انداخته گریه ای با دایم چا چون آنکه حرکت گریه ای بر دایم</p>	
<p>بکسب شمع در کسب خنده ای نمودی بی نام آوری بکسب خنده ای نمودی روایه ای که کارها را در کسب خنده ای نمودی چو در کسب خنده ای نمودی چو در کسب خنده ای نمودی چو در کسب خنده ای نمودی چو در کسب خنده ای نمودی</p>	<p>که در کسب خنده ای نمودی نکته خنده ای نمودی و در عالم از هر یک شود و خنده ای نمودی شوم منت به خنده ای نمودی که در کسب خنده ای نمودی که در کسب خنده ای نمودی</p>
<p>بنام ساقی محبوبین در کسب خنده ای نمودی که در کسب خنده ای نمودی</p>	
<p>امروز بکسب خنده ای نمودی</p>	<p>بهر روز از کسب خنده ای نمودی</p>

ساقی سیر و در یک پای  
 و خست خروائی نه مست  
 کرد پای کسی کرد و تو بیا بی چشم  
 بسکه جوت نشدیم جهانم و کج  
 مانع راضی صداره حلقه ز محنت

برای در شیشه سرتیکی مانده  
بکند افتای و از آخر کشتی نام

در چمن کرکس که دیدم از تو  
از نظر جهان باد که خشتی چون  
و اسل از خلق آنقدر جدم که دانم  
چشم که بر منی من و میشد از تو  
یکه نامل میکند پیاده انداخت  
از شکسته و نامل من و نامل

دشتم در کوهی آید چنانکه از اصل من  
بستانه غری و در چشم عالم

منه

جہاد

عبدالله بن محمد بن عبد الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

Handwritten signature in Urdu script.

Handwritten signature in Urdu script.

مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه و اسناد  
مجلس شورای اسلامی

[illegible][illegible]



مجلس اول

هر دو عالم را یکدیگر چون مرغان میروم	یکدیگر را یکدیگر میروم
خال جمعیت از این برینان میروم	یکدیگر را از این برینان میروم
آسین نامیدی بر چرخان میروم	سلطان شاه نام کردید از گاهان میروم
چون مدق جایی که دریا میروم	باز ماند آفتاب در چرخان میروم
از بریدنی ز کس و نشوین میروم	چون خورشید شود که از ملک میروم
نسکاب از انکس و در چشم میروم	یکایشش نشوین در میان میروم
اینقدر را بر سنگ نه بر سنگ میروم	عالی که شکر ملک میروم

شبه دل در بر خفت جان کردم جفا	بر سبوی خویش آن سنگی که نون میروم
-------------------------------	-----------------------------------

یکت خواهم ترک نشوین	که چه بیدار نشوین
دست پاکم یکم گرام میروم	در بیابانی که خضر درین کشت میروم
گوشت کوه میگذشت شمع میروم	حالت پروانه بسوزد زبان میروم
که کوایند با درین جهان میروم	آب می آید و فروغ حسن و در چشم میروم
بی تحفه از این خویش میروم	چون در خویش بنیاد میروم
نیست بیل و دستان یکی میروم	لفظ بعضی را غم را برین میروم